

درس دوازدهم

اتفاق ساده

آن روز، شیشه‌ها را
باران و برف می‌شست
من مشق می‌نوشتم
پروانه طرف می‌شست

در آن نوشته بودی
حال تو خوب خوب است
گفتی که سنگر ما
در جهی جنوب است

وقتی که نامه‌ات را
مادر برای ما خواند
باران پشت شیشه
آرام و بی صدا ماند

گفتی که ما همیشه
در سایه‌ی خدایم
گفتی که ما قرار است
این روزها بیایم



از شوقِ سطرِ آخر
 مادر بلند خندید
 چشمان مهربانش
 برقی زد و درخشید

یک قطره شبنم از گل
 بر روی برگ غلتید
 یک قطره روی شیشه
 مثل تلرک غلتید

بارانِ پشتِ شیشه
 آمد به خانگی ما
 آرام دست خود را
 می زد به شانگی ما

یک قطره از دل من
 بر روی دفتر افتاد
 یک اتفاق ساده
 در چشم مادر افتاد

قیصر امین پور 

درست و نادرست



۱. نامه از جبهه‌ی جنوب آمده بود.
۲. مادر از شدت ناراحتی به گریه افتاد.



۱ نویسنده‌ی نامه که بود؟

۲ چه موضوعی در نامه باعث خوشحالی مادر شد؟

۳ در بخش زیر منظور از «قطره» چیست؟

«یک قطره از دل من بر روی دفتر افتاد»

۴ چرا وقتی مادر نامه می‌خواند، باران آرام و بی‌صدا ماند؟

۵

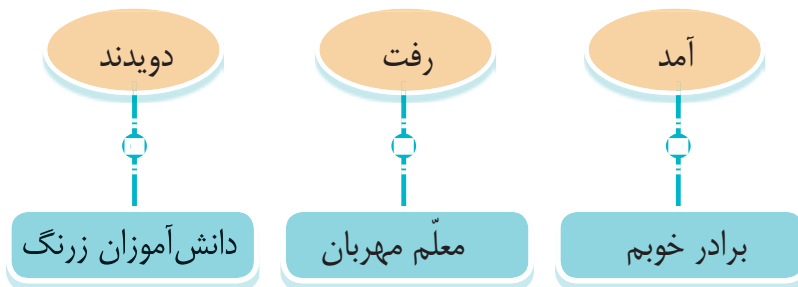
دانش زبانی



جمله‌های زیر را بخوانید.

■ برادر خوبم آمد. ■ معلم مهربان رفت. ■ دانش‌آموزان زرنگ دویدند.

حالا به نمودار جمله‌ها دقت کنید. در گروه گفت‌وگو کنید و به پرسش‌های زیر پاسخ دهید.



این جمله‌ها از چند قسمت تشکیل شده‌اند؟ چرا؟

چرا کلمه‌های «آمد، رفت، دویدند» بالای نمودار هستند؟

کلمه‌های خوب، مهربان و زرنگ درباره‌ی اسم قبل از خود توضیح می‌دهند.



۱ گوش دادن به

قصه: به قصه‌ای که برایتان پخش می‌شود، با دقت گوش دهید و به شیوه‌ی قصه‌گویی آن توجه کنید. قصه‌گو با بالا و پایین آوردن آهنگ صدا، باعث جذابیت قصه می‌شود.

۲ تفکر: حالا قصه‌ای

را که شنیدید، در ذهن خود مرور کنید و آن را به هر شکلی که می‌خواهید، تغییر دهید. شما می‌توانید مکان، فضا، شخصیت‌ها و رویدادهای قصه را عوض کنید.

۳ گفتار: هر وقت

آماده شدید، روی سندلی معلم بنشینید و قصه‌ی خود را برای دوستانتان روایت کنید. توجه کنید رویدادهای داستان را به ترتیب بیان کنید.

۴

شیوه‌ی قصه‌گویی: با

رعایت شیوه‌ی قصه‌گویی، قصه را طوری تعریف کنید که برای شنونده جالب باشد و با اشتیاق به آن گوش کند.



دوست بچه‌های خوب

او مثل خیلی از پدربزرگ‌ها مهربان و صمیمی بود؛ آن قدر که دوست داشتنی ساعت‌ها کنارش بنشینی تا برایت قصه بگوید و تو فقط گوش کنی. وقتی می‌خندید، چهره‌اش مهربان می‌شد. نگاهت گره می‌خورد به لب‌های پیرمرد و او تو را با خودش می‌برد به سال‌ها قبل، به کوچه پس کوچه‌های محله‌ی «خَرَمشاه» که دوران کودکی خود را آنجا گذرانده بود. سال‌های زیادی از آن دوران گذشته است.

اکنون از زبان وی می‌خوانیم که می‌گوید: «محلّ تولّد من، آبادی خَرَمشاه در حومه‌ی شهر یزد است. به دلایلی مدرسه نرفتم و مختصر خواندن و نوشتن را از پدرم یاد گرفتم. مادر بزرگم نیز قرآن را یادم داد. به خواندن کتاب بسیار علاقه داشتم؛ اما در خانه، چهار پنج جلد کتاب بیشتر نداشتیم. یادم هست، آن قدر آن‌ها را خوانده بودم که حفظ شده بودم. خانواده‌ام از نظر مالی، وضع خوبی نداشتند؛ اما من از کودکی به آن عادت کرده بودم و راضی بودم. با وجود این، یک بار در کودکی به خاطر فقر حسرت خوردم و آن زمانی بود که دیدم پسرخاله‌ی پدرم که دوستم بود و هر دو، هشت ساله بودیم، چند جلد کتاب داشت که من هم خیلی دلم می‌خواست آن کتاب‌ها را داشته باشم. آن کتاب‌ها گلستان و بوستان سعدی بودند. گلستان را با اشتیاق فراوان ورق زدم. دیدم قصه دارد و کلی عکس‌های قشنگ، چقدر دلم می‌خواست آن کتاب مال من بود. ظلمی از این بزرگ‌تر نبود؛ آن بچه که سواد نداشت، کتاب را داشت و من که سواد داشتم، آن را نداشتیم. آن شب رفتم توی زیرزمین و ساعت‌ها گریه کردم.

در نوجوانی برای کار به یزد رفتم و در آنجا به بنّایی مشغول شدم. سپس در یک کارگاه جوراب‌بافی کار کردم. در تمام مدّتی که کار می‌کردم، هیچ وقت کتاب گلستان را فراموش نکردم؛ اما پول کافی برای خریدن آن نداشتیم. هیجده ساله بودم که صاحب جوراب‌بافی، یک



کتاب‌فروشی باز کرد و من را از بین کارگرهای کارگاه انتخاب کرد و به کتاب‌فروشی برد. وقتی به کتاب‌فروشی رفتم، گمان می‌کردم به بهشت رسیده‌ام؛ چقدر رؤیایی بود! قفسه‌های پر از کتاب! در آنجا گویی دوباره متولد شدم و کتاب خواندن من آغاز شد. در کتاب‌فروشی فهمیدم که چقدر بی‌سوادم و برای رسیدن به دانایی بیشتر باید تا می‌توانم کتاب بخوانم. به همین دلیل، فقط خواندم و خواندم و خواندم ...

سی و پنج ساله بودم که به فکر نوشتن قصه برای کودکان افتادم. کتاب‌های زیادی خوانده بودم که داستان‌های خوبی داشت؛ اما زبان آن‌ها کودکانه نبود. من آن داستان‌ها را به زبان ساده‌تر نوشتم و به این ترتیب کتاب «**قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب**» متولد شد. حالا خیلی خوشحالم که بچه‌ها قصه‌هایم را می‌خوانند و از آن‌ها لذت می‌برند. همیشه تنها دلخوشی‌ام در زندگی، این بوده است که کتاب‌های جدیدی را که لازم داشته‌ام، بخرم و به خانه ببرم. اگر بدانم که یک هفته‌ی دیگر بیشتر زنده نیستم، تنها حسرت‌م این است که کتاب‌های نخوانده‌ام، هنوز مانده است.»

آیا می‌دانید نویسنده‌ی کتاب «**قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب**» کیست؟ در اینجا یکی از داستان‌های این کتاب را می‌خوانیم.

دیدن خوبی‌ها

روزی بود و روزگاری بود. حضرت عیسی (ع) با چند تن از یارانش از راهی می‌گذشت. به جایی رسیدند که لاشه‌ی سگی افتاده بود؛ آن حضرت لحظه‌ای ایستاد؛ کمی با خود اندیشید و به همراهانش گفت: «درباره‌ی آنچه می‌بینید، چه فکر می‌کنید؟»

همراهان نگاهی به یکدیگر کردند؛ اما نمی‌دانستند که منظور ایشان چیست. یکی پاسخ داد: «این که فکر کردن نمی‌خواهد؛ لاشه‌ی حیوانی است که مرده است!»

دیگری گفت: «چه منظره‌ی ناراحت‌کننده‌ای!»

شخص دیگر گفت: «چقدر زشت است!»

نفر بعد گفت: «به آن نباید دست زد؛ ممکن است بیماری‌اش به ما سرایت کند.»

یکی دیگر گفت: «وقتی هم زنده بود، تنش پاک نبود؛ حالا که مرده است، بدتر!»



آخری ہم گفت: «عجب بدجنس است! هنوز دهانش باز است؛ مثل این کہ می‌خواهد کسی را گاز بگیرد!»

پس از این کہ ہر یک از یاران چیزی گفت، آن حضرت فرمود: «ای دوستان! ہمہی این‌ها کہ دیدید و گفتید، درست است؛ اما چیزهایی ہم بود کہ شما ندیدید. این سگ تا زندہ بود، برای صاحبش حیوان باوفایی بود؛ خوب پاسبانی می‌کرد و دوست و دشمن را می‌شناخت؛ چه دندان‌های سفیدی دارد ...؛ آری دوستان خوبم! با ہر چه روبہ‌رو می‌شوید، فقط بدی‌ها و زشتی‌هایش را نبینید!»

درک و دریافت

- ۱ مهم‌ترین ویژگی نویسنده‌ی کتاب «**قصہ‌های خوب برای بچہ‌های خوب**» را بیان کنید.
- ۲ چرا از نظر شخصیت اصلی متن، کتاب‌فروشی مانند بہشت بود؟
- ۳ از نظر شما کتاب‌فروشی مانند چیست؟
- ۴ چرا نویسنده کتاب «**قصہ‌های خوب برای بچہ‌های خوب**» بہ فکر نوشتن این کتاب افتاد؟
- ۵ کدام قسمت‌های متن نشان‌دهندہ‌ی علاقه‌ی زیاد نویسنده بہ کتاب خواندن است؟
- ۶ با توجہ بہ داستان «**دیدن خوبی‌ها**»، جملہ‌ها را بہ ترتیب رویدادها شماره‌گذاری کنید:
 - حضرت عیسی(ع) گفت: «چیزهایی ہم بود کہ شما ندیدید.»
 - ہر یک از یاران چیزی گفتند.
 - آن حضرت فرمود: «باہر چه روبہ‌رو می‌شوید، فقط بدی‌ها و زشتی‌ها را نبینید.»
 - حضرت عیسی(ع) و یارانش لاشہ‌ی سگی را دیدند.
 - این سگ تا زندہ بود، حیوان باوفایی بود.
 - حضرت عیسی(ع) بہ ہمراہانش گفت: «دربارہ‌ی آنچه دیدید، فکر کنید.»



نوشتن نامه

شخصی به یکی از دوستانش نامه می‌نوشت. کسی پهلوی او نشسته بود و از گوشه‌ی چشم، نوشته‌هایش را می‌خواند. نویسنده متوجه نگاه‌های پنهان او شد و از این کار ناپسندش، به خشم آمد و در نامه‌اش نوشت: «اگر پهلوی من، دزدی ننشسته بود و نوشته‌ی مرا نمی‌خواند، همه‌ی اسرار خود را برایت می‌نوشتیم!»

وقتی آن شخص این جمله را دید؛ گفت: «من نامه‌ی تو را نمی‌خواندم.» نویسنده گفت: «اگر نمی‌خواندی، پس از کجا دانستی که یاد تو در نامه هست؟»

عبدالرحمان جامی،

با اندکی تغییر

